

عشق شایسته و مکارانه و فنا خلاصه زمان
بهرین بین بین بین بین بین بین



عشق شایسته و مکارانه و فنا خلاصه زمان
بهرین بین بین بین بین بین بین



عشق شایسته و مکارانه و فنا خلاصه زمان
بهرین بین بین بین بین بین بین

با تو ایامی گویا ما سخن
از حقیقت غافلان
فکر افشانی بر نفس کن
از روشن کن از روشن کن
پیکر کن ایند دل از بین
در راه
نمای بدوی راه
حقیقت هر کس



بسم الله الرحمن الرحیم

از گل رعنا گویا ما سخن
مر جبا سے طوطی مشک بر مثال
مید ہی ہر دم خم سے را زیار
مر کب حرص و ہوا را سہلے کنی
ہر نفس از عشق سازی سینہ داغ
از تو حاصل شد مراد حاتم
از تو روشن شد چشم لبتین
شد پریشان آدم غاکی ز تو
از تو روشن شد سپر کعبہ تیرہ خاک
چون جدا گشتی گویا از زمان
از چه پیدا شد ترا حرص و ہوا
خوش نناوی بر سرستی قدم
چشم دل روشن کن دیدار خوش
از تو آفتاب است سوزان در جان

مر جبا ای لب بل باغ کمن
مر جبا ای درد فرخندہ فال
مر جبا سے قاصد طست را
در زمان ہفت آسمان را طی کنی
و بس دم روشن کنی در دل تراغ
از تو روشن گشت قافوس آتم
مر جبا سے رہنما سے راہ دین
یافت قالب طینت پاک ز تو
عزق بودی در محیط ذات پاک
ایک بودی در ہوسے لاسکان
یاک بودی در حریم کسبیا
خوش خرابی سدی تو از کتہ عدم
جان من با ما گویا سدا ز خوشی
آفریدہ حق ترا جنس جیان

مثنوی شاہ بوعلی قاسم
بگوشن کوکب ایمان من
درد بردار از رخ جانان
مست عشق سے گویا
مست کف سے گویا
از تو نور ذات
درم درم درم
مست کف سے گویا
مست کف سے گویا
مست کف سے گویا
مست کف سے گویا

سلطان سلطان سلطان
سلطان سلطان سلطان
سلطان سلطان سلطان
سلطان سلطان سلطان

دست پیدار و نهان آشکار و نهان
چو در دست و پا در دست و پا
دست پیدار و نهان آشکار و نهان
چو در دست و پا در دست و پا

کور گرد در روشن چشم یقین
بهر طاعت لقمه خور از حلال
لقمه شنبه چو افتد در شکم
بر تو یابد دست گراین حیدر سائر
چشم شهوت چون کشاید آن یقین
از نگه بر ترار سوا کنند
بس نیاید کار تو عسل و عمل
انفس کافر تا بود همسراه تو
گر تو مردی نفس کافر باش
گر نداری همت مردان دین
گر ز دست تو نیاید کار مرد
ای محنت نه تو مردی نه تو زن
مرد باید تا شد نفس با
دست همت را بر افراز د بلند
دست را کوتاه سازد از موس
گر خوری یک لقمه وجه حلال
گر کنی از لقمه شنبه
دل شود روشن ز نور آینه و آینه
چون کشائی چشم ای اهل یقین
یار ساسی بین تو در هر آینه
چو ذرات حق اند که بی خبر
اوست در هر ذره پیدار و نهان
پاس دارد نفس ای اهل خرد

سبته گرد و بعد از آن دریا
تا نماند تراید ترا بیخ و طلال
قوت او سست کند ز شدت کم
دست بهر ظلم گرداند دراز
کور گرد در دیده اهل یقین
شبهت حرص و هوا پید کند
از دخل آفت در ایمانت خلل
آتش و دوزخ بود جانگاه تو
گر نداری دست پس نشستن
چون زمان اندر پس بر دو چشم
بهمچو حیوان در پس مردان
مثل شیطان راه مردان
گذرد از شهوت و حرص و هوا
نفس آرد و هیدر چون در کند
بشکند با چنگ همت آن نفس
نور تا بر دولت هر کمال
نفس را سازد بفضول حق
پر تو اندازد دور آینه و آینه
هر طرف تا بان حبال یازین
سوز و سازی اوست در هر
هر چه آید در نظر از خیر و شر
اوست در ارض و سما و لامکان
سما از آن قافله شرک بر و

چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال
چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال
چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال
چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال
چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال

چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال
چون بمانی با خدا ای صاحب کمال
چون را که سازی ای صاحب کمال

در این دیوان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان

بیشک از مجلس جهان رسید
 بیشک آنکس محکم اسرار گشت
 نگر و صد بار جانان سوسه او
 جان چه باشد گر بود جان نثار
 بار جهان گرد بر در گشته ایم
 مست افتم بے خبر در کوسه او
 لاله از حسن او شد و اعدا
 غنچه با صد شوق پیراهن وید
 جام زرین در کف کسبین نثار
 سبز خورم گشت سرتاپا سے او
 هر یک و سخن دارد کرب و درد
 هر زمان کی دارد از و سگفتگو
 سینه بیان شده سوز دل کراب
 این ترانه را بسوز آفتاب کرد
 زو سنا داد دست در هر طمطمند
 شیار و گل پیروان در بیل از دست
 لوم هم از بیل باستان گل
 غیبت هر رنگ و بذر خود نوشت
 چشمه حیوان و باران برق و بر
 خلعت است و نیز نور و ماه خور
 جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
 نقش بسته در صدف در خوش آب
 سعدن دل مخزن اسرار است

هر که ندان ازین عاشق شنید
 هر که او از خویش تن بیز گشت
 هر که او سر باخت اندر کوسه او
 یک شگانه گشت رسوم گل
 عاشق دیوانه و سر گشته ایم
 هر که بوسه بشنوم از بوسه او
 سنبلی از بوی او شد تا مدار
 صد زبان در وصف آن سوس کشید
 رنگس بجاریم از سر گشت
 نخل مهر و از قامت زیبا سے او
 بیل و قمری بستان نوج کرد
 هر طرف برخواست از دی بای بود
 کس شنیدی نغمه چنگ در باب
 سطر از شوق و طرب چون ساز کرد
 پیرا سے بن تو در هر آئینه
 هر چه بسته ز حقیقت حجاب است
 هر چه آید در نظر از جزو و چکل
 عارفان را نقش زیبا چهره
 منع و ماهی مار و مور و خیر و پشم
 سنگ خارا لعل کان یا قوت و در
 هر چه باشد آب آتش باد و خاک
 قادری گویا فرید از قطره آب
 گوهر جان سلسلح انوار است

در این دیوان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان

در این دیوان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان
 از آنکه از چو بوی گلستان

این بیان پر ابواب و در جبار این بیان
 در بیان چون بنده است او را در جبار
 این بیان پر ابواب و در جبار این بیان
 در بیان چون بنده است او را در جبار

عشق سازد ساغر همه آفتاب
 هر که خور و از خوشی تن بیگانه است
 صاف گردانند ز شیشه و بپسند
 عشق را از حسن جانان زنده است
 گشت شیدا چون نظر در پیش کرد
 بر سر عاشق نهد صد تن حسین
 همه تونی مستشوق و عاشق نیست
 نه تمام مردانه اندر کار عشق
 بعد از آن سرور هوای عشق
 خام طبعان حاضر اند چون سوس
 در عوض یک جان در صد جان
 هر زبان از غیب احسان و گر
 این حکایت را از عاشق وار گوش
 سوخته خود را و با حق ساخت
 خویش را نشود و جانان آشت
 سوز چون پروانه تا با بی حس
 کرد محرم خاک را در خاک دوست
 گیه شوی هر تنگ آتش بر سب
 تا شوی با جان جانان هم نفس
 بر مراد خویش گشتن کامیاب
 واری فانی شوی از این آن
 شادی عالم نسیر ز بیم جو
 بگذر از روی حقیقت در مجاز

عشق باید تا در جام شراب
 عشق با در غم جانانه است
 ای خوشامی کور باند از خودی
 هیچ میدانی که اصل عشق چیست
 حسن جانان چون نظر در خویش کرد
 عشق چون جبریل در سراج حسن
 عاشق و مستشوق گردند هر دو یک
 ای که گشتی واقف اهرار عشق
 سر بر آور ز پر پاست عشق نه
 عشق بازمی نیست کاره بوالهوس
 گر کنی جان را تو بر جانان نثار
 گشته جان عشق را جان و گر
 تا توانی ای دلا در عشق گوش
 ای خنک جانی که خود را باخته
 خرم نگس کو قمار عشق باخت
 محبت پروانه بین اسکندریه
 سوخت چون پروانه هر تنگ دوست
 رو محبت تا نبوزد پای پر
 سوز چون پروانه ششم نفس
 زهد و تقوی چیست ای عالم
 یک زمان خوشدل نباشی در جهان
 دل بیت غم خیابان داری گرد
 دل بود از هر روز و عالم بے نیاز

عشق با در غم جانانه است
 ای خوشامی کور باند از خودی
 هیچ میدانی که اصل عشق چیست
 حسن جانان چون نظر در خویش کرد
 عشق چون جبریل در سراج حسن
 عاشق و مستشوق گردند هر دو یک
 ای که گشتی واقف اهرار عشق
 سر بر آور ز پر پاست عشق نه
 عشق بازمی نیست کاره بوالهوس
 گر کنی جان را تو بر جانان نثار
 گشته جان عشق را جان و گر
 تا توانی ای دلا در عشق گوش
 ای خنک جانی که خود را باخته
 خرم نگس کو قمار عشق باخت
 محبت پروانه بین اسکندریه
 سوخت چون پروانه هر تنگ دوست
 رو محبت تا نبوزد پای پر
 سوز چون پروانه ششم نفس
 زهد و تقوی چیست ای عالم
 یک زمان خوشدل نباشی در جهان
 دل بیت غم خیابان داری گرد
 دل بود از هر روز و عالم بے نیاز

عشق با در غم جانانه است
 ای خوشامی کور باند از خودی
 هیچ میدانی که اصل عشق چیست
 حسن جانان چون نظر در خویش کرد
 عشق چون جبریل در سراج حسن
 عاشق و مستشوق گردند هر دو یک
 ای که گشتی واقف اهرار عشق
 سر بر آور ز پر پاست عشق نه
 عشق بازمی نیست کاره بوالهوس
 گر کنی جان را تو بر جانان نثار
 گشته جان عشق را جان و گر
 تا توانی ای دلا در عشق گوش
 ای خنک جانی که خود را باخته
 خرم نگس کو قمار عشق باخت
 محبت پروانه بین اسکندریه
 سوخت چون پروانه هر تنگ دوست
 رو محبت تا نبوزد پای پر
 سوز چون پروانه ششم نفس
 زهد و تقوی چیست ای عالم
 یک زمان خوشدل نباشی در جهان
 دل بیت غم خیابان داری گرد
 دل بود از هر روز و عالم بے نیاز

چو قوه قدری نزاری نجاتی رسد اگر یکون تا چشمه برهال خراب

بود مرد عارف صاحب کمال
 پارسالی کرد در استیلا
 سالها کرده عبادت سبب لیا
 چون چنان بگذشت از پندار
 گفت پیشتر نیست کمال در جهان
 شست و رخسار و بوس کردیم دو
 این تصور کرد چون مرد تنه
 از فکر چون نظر از دست
 تا کرد و رخ از نور دیده
 منتقل شد شیخ از اسرار خودیش
 باز بسته عدت زه از حسدا
 پاک کن آیتند دل از غبار
 آنچه سے خواهر دولت امی چرخ
 گر چه شب سے کنی بر نوحال
 چون مسال بر تو گردد این سخن
 جدید کن نفس تا عادل شو
 از لیس چشم بنیاسه بده
 آتش افکن در دلم تا تار
 سالها شد از تو سے خوبتر
 از لسان الغیب این دارم نوید
 هر که بر درگاه تو رود آورد

کر چه دل بدست از و کم و خجالی
 بر و او از آن غفلت است منتقل
 در دلش نگزشت جز ذکر و است
 خویش را از کمال کرد چسب
 چون حسن شمیم بر لب پاست
 از مکتب انشا و علم و آرد
 تا گمان در گوشتش بود در ترا
 در راقا و در عجب کاشیش
 که نمی پاید ز سر کعبه سیریا
 شد پیرشان تو به کرد از کار
 تا کند در راه حق نور چشم
 تا جانده کس بر دل از شمار
 نفس تو در جنت آرد بهر نور
 بشو و دستکین دوت با صد خیا
 عدل و انصاف بود بهر غرض
 باش منت من تا که صاحب دل شو
 در سر هر از عشق به سپید
 شعله بر خیزد و گردد در رنگ دور
 حاجت را چون نسیب از سے روا
 از در تو کس نگزشت تا ایست
 تا اسپد از دست تو چون رود

که آمد بر دست ایستد
 از غیبی کس نیست آن کس
 که کردم عجز کن در وقت
 از غیبی کس نیست آن کس
 که کردم عجز کن در وقت
 از غیبی کس نیست آن کس
 که کردم عجز کن در وقت